



«رمان اعترافات صدام از زبان خودش»

نویسنده: ناصر کاوه

روایتی از زبان سرسلسله جنایت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّمَا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ (١) فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَرْ (٢) إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ (٣)





صدام که بود؟

کالبدشکافی یک دیکتاتوری تاریک



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین) امامین انقلاب، امام خمینی (ره) و شهید سید علی خامنه ای، شهدا از صدر اسلام تا شهدای رمضان و هرمز ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ همه چیز را تغییر داد. کاخ سفید مرا در «محور شرارت» نشانده و بهانه ی سلاح کشتار جمعی و پیوند با القاعده را ساخت؛ بهانه هایی که بعدها خودشان اعتراف کردند بخش عمده اش جعلی بود. بازرسان هانس بلیکس آمدند و رفتند، اما سرنوشت از پیش نوشته شده بود. بیستم مارس ۲۰۰۳، «عملیات آزادی عراق» آغاز شد. ارتشم ظرف سه هفته فروپاشید؛ ژنرال ها خیانت کردند یا گریختند. نهم آوریل، مجسمه ام در میدان فردوس سرنگون شد و من ناپدید شدم. ژوئیه، عدی و قصی و نوه ام مصطفی در نبرد موصل کشته شدند. سلسله ام بریده و نابود شد. سیزدهم دسامبر ۲۰۰۳، عملیات «سپیده دم سرخ». مرا در حفرهای نمور و تنگ، شبیه قبر، در روستای ادور نزدیک زادگاهم یافتند؛ همان کسی که خود را «سردار قادسیه» خوانده بود، در عمق دو متری خاک خزیده بود. وقتی درپوش را برداشتند، پیرمردی ژولیده و گیج بیرون آمد. گفتم: «من صدام حسینم، رئیس جمهور عراق؛ آماده ام مذاکره کنم.» به جای پاسخ، دهانم را معاینه و از من با زیرشلواری عکس گرفتند و به روزنامه ها فروختند. تحقیر، مکافاتِ توهم بود...

«رمان اعترافات صدام از زبان خودش»

روایتی از زبان سرسلسله جنایت

نویسنده : ناصرکاوه

هوش مصنوعی ، گرافیک و طراح : علی کربلانی
مشاور طرح ، رسانه و فضای مجازی : مهدی کاوه
ویراستار ، تایپ و حروف نگار : نرگس کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
قیمت: صلوات بر محمد و آل محمد(ص)



«دیکتاتوری‌ها بر پایه استخوان‌ها و وحشت بنا می‌شوند،
اما تاریخ در نهایت با خون بی‌گناهان نوشته می‌شود.»

تقدیم به شهدای بی‌سر، زنده‌به‌گور شدگان، و تمامی قربانیان بی‌دفاع ماشین جنگی بعث.
زمین گواه است.

فهرست مطالب

مقدمه/8

صفر: شبِ آخر/11

یک: زاده یِ گِل و آتش/14

دو: خیابان الرشید/17

سه: قاهره و بازگشت/20

چهار: معمار وحشت/23

پنج: تالار الخلد/25

شش: قادیسیه یِ من/28

هفت: مشت آهنین/31

هشت: کویت، اشتباه محاسباتی قرن/34

نه: رحمِ من، تیغ بود؛ و بخششم، مرگ/37

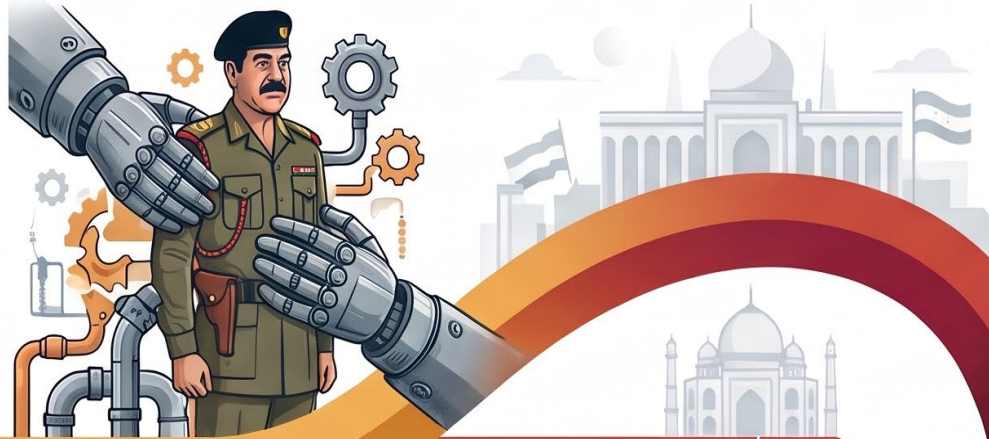
ده: محور شرارت/40

یازده: دیالکتیک ارباب و نوکر/43

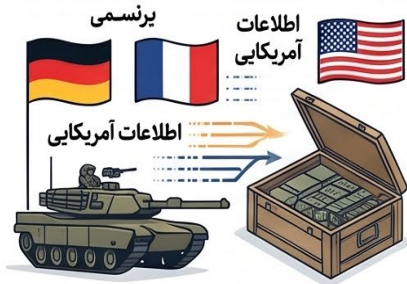
دوازده: بامدادِ قربان؛ وداع با خویش/47

فرجام یک ابزار: دیالکتیک ارباب و نوکر در زندگی صدام حسین

بخش اول: دوران کارآمدی؛ نوکر در قامت «متحد استراتژیک»



۱۹۸۰ نوکر کارآمد و متحد
منوخی؛ تجهیز نظامی و حمایت اطلاعاتی



جنگ نیابتی و پشتیبانی همه جانبه
پس از انقلاب ۱۳۷۹، غرب از صدام به عنوان «نوکر کارآمد» برای مهار ایران با تجهیزات آلمانی، فرانسوی و اطلاعات آمریکایی حمایت کرد.



سرپوش بر جنایات علیه بشریت
تا زمانی که صدام در خدمت منافع ارباب بود، جنایاتی نظیر بمباران شیمیایی حلبچه با سکوت یا حمایت رسانه‌ای غرب مواجه می‌شد.

بخش دوم: سرکشی و حذف؛ از «استان نوزدهم» تا «حفره ادور»

اشغال کویت: تخطی از خط قرمز ارباب

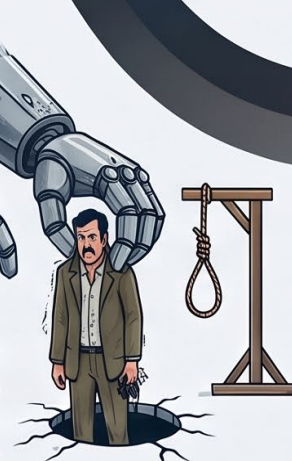
در اوت ۱۹۹۰، با اشغال کویت، صدام از مرتبه «متحد» به «تهدید بین‌المللی» سقوط کرد و دوران انزوای او آغاز شد.



وضعیت
منوخی؛ ابزار سرکش و محصور
تحریم‌های فلاح‌کننده و مدیریت تهدید
۱۹۹۱
۲۰۰۳

مهره مصرف‌شده
حذف فیزیکی و اعدام
۲۰۰۳
۲۰۰۶

بازیافت و نابودی مهره مصرف‌شده
همان شبکه‌ای که او را مسلح کرده بود، در سال ۲۰۰۳ او را از گودال بیرون کشید و به دار آویخت.



«نوکر ارباب، هرگز هم‌پیمان نیست؛ فقط مصرف‌شدنی است»

این نتیجه نهایی تحلیل دیالکتیک قدرت در زندگی دیکتاتور است.

مقدمه

تاریخ قرن بیستم در خاورمیانه، آکنده از رویدادها، دگرگونی‌های ساختاری و ظهور حاکمانی است که سرنوشت جوامع خود و منطقه را با اراده فردی خویش گره زدند. در میان این چهره‌ها، صدام حسین عبدالمجید التکریتی جایگاهی بی‌بدیل در حوزه مطالعات خودکامگی دارد. او صرفاً یک سیاستمدار یا ژنرال نظامی برآمده از کودتاهای مرسوم خاورمیانه نبود؛ بلکه پدیده‌ای روان‌شناختی، اجتماعی و سیاسی بود که ساختار یک ملت باستانی را به مدت بیش از دو دهه به گروگان گرفت.

مطالعه زندگانی او از بدو تولد در کپر‌ها و روستاهای گلین حاشیه تکریت تا واپسین لحظات ایستادن بر روی چهارپایه اعدام در پادگان کاظمین، کالبدشکافی روندی است که در آن «تروماهای فردی» و «عقده‌های کودکی» چگونه در تلاقی با «خلأهای ساختار سیاسی» می‌توانند به بزرگ‌ترین فجایع انسانی، نسل‌کشی‌ها و جنگ‌های منطقه‌ای تبدیل شوند.

هدف از نگارش این کتاب، بازخوانی صرف یک زندگینامه توصیفی نیست؛ بلکه بررسی دقیق آناتومی صعود و نزول یک دیکتاتور تمام‌عیار بر پایه اسناد، گزارش‌های تاریخی و بازجویی‌های مستند است. در فهم پدیده صدام، نباید او را حادثه‌ای مجزا و جداافتاده از بستر تاریخی عراق قلمداد کرد. عراقِ پسا-عثمانی، جامعه‌ای بود متکثر، دچار شکاف‌های عمیق فرقه‌ای، قومی و طبقاتی که نهادهای مدنی در آن مجالی

برای تنفس نیافته بودند. ارتش و حزب، تنها کانال‌های تحرک اجتماعی برای طبقات حاشیه‌ای به‌شمار می‌رفتند. در چنین اتمسفری، صدام حسین که فاقد هرگونه پایگاه اشرافی، علمی یا حتی نظامی مرسوم بود، با اتکا به قساوت بی‌حد و حصر، بصیرت غریزی در شناخت نقاط ضعف حریفان و وفاداری مطلق به پیوندهای عشیره‌ای زادگاهش، پله‌های نردبان قدرت را طی کرد.

او مفهوم دولت ملی را دگرگون ساخت و دستگاه حاکمیت را تا سطح یک شبکه مافیایی مخوف تنزل داد که در رأس آن، خانواده و طایفه تکریتی قرار داشتند. نهادهای اطلاعاتی رژیم وی، جامعه عراق را به سطحی از وحشت سوق دادند که در آن نزدیک‌ترین اعضای خانواده به یکدیگر اعتماد نداشتند. صدام خود را هم‌تراز پادشاهان بابل، نبوکدنصر (بخت‌النصر)، هارون الرشید و صلاح‌الدین ایوبی می‌دید و با دستکاری تاریخ و فرهنگ، در صدد بازآفرینی هویتی جعلی برای توجیه بلندپروازی‌های فاجعه‌بارش بود.

این اثر در ده فصل پیوسته، مسیر حرکت او را از فقر مطلق در روستای العوجه تا جاه‌طلبی‌های خونین در جبهه‌های جنگ، کشتار شیمیایی هم‌وطنانش، تجاوز به خاک همسایگان، سقوط به قعر دخمه‌های زیرزمینی و در نهایت دادگاه و اعدام را با تکیه بر متون و اسناد برجایمانده بررسی می‌کند تا نشان دهد چگونه اقتدارگرایی فردی و فقدان نظارت قانونی، لاجرم به تباهی فراگیر حاکم و ملت منتهی خواهد شد.



رمان اعترافات صدام از زبان خودش

نویسنده : ناصر کاوه

روایتی از زبان سرسلسله جنایت

صفر: شب آخر

برق که میرود، دیوارهای سلول عرق میکنند.

بوی نم از سیمانِ نمزده بالا میآید؛ بویی که از گودالِ ادور می شناسم، از قصر النهایه، از آن زیرزمین هایی که خودم بنا کردم. اکنون همان رطوبت برگشته تا مرا پس بگیرد.

دستبند را جابه جا می کنم و به دست هایم نگاه می کنم؛ همان دست هایی که نسخه قرارداد الجزایر را پاره کرد، همان دست هایی که گلت را در کمر «ریاض ابراهیم» فشرد، همان دست هایی که قرآنی از خونِ خودم را ورق زد.

فردا صبح عید قربان است. چه شوخی سنگینی؛ مرا به قربانگاه میبرند و میگویند این عیدِ توست.

صدای شان را از پشت در می شنوم.

فریاد می زنند: «محمدباقر صدر... مقتدی صدر... بگین زنده باد...» من میخندم.

این هیاهوی گرسنگان است. بگذار فریاد بزنند؛ تاریخ، نام آنها را با یک شماره در پرونده ثبت میکند، اما نام مرا — صدام، «آنکه بسیار تصادم می کند» — با طلا مینویسد. یا شاید هم نه. شاید مرا با گِل بنویسد. این روزها دیگر مطمئن نیستم.

همیشه مطمئن بودم. از همان کودکی که با میله آهنی در برابر سنگهای بچه های العوجه می ایستادم، یقین داشتم که من نیامدهام مثل دیگران بیوسم. من آمدهام که بمانم. و ماندم؛ آنقدر که سایه ی ترسم از بغداد تا تهران، از حلبچه تا کویت، از ادور تا واشنگتن کشیده شد.

حالا در این سلول، پیش از آنکه طناب، گردنِ ماجرا را قطع کند، می خواهم حقیقت را برای خودم تعریف کنم. نه برای شما. شما فقط شنونده اید. من روایتگرِ خویشم؛ آخرین اسطورهای که اجازه دارد سرنوشتش را خودش بنویسد.



یک: زاده ی گل و آتش

من در بیست و هشتم آوریل ۱۹۳۷ به دنیا آمدم؛ در العوجه، همان روستایی که خدا برای آزمایش من از خاک و خشم ساخت.

تکریت دور بود، اما تکبیر تکریت در خون من بود.

پدرم، حسین عبدالمجید، پیش از آنکه چشمم به این جهان باز شوند، رفته بود؛ رفتن یا مردنش را هیچکس برایم روشن نکرد و من نیز هیچ گاه نپرسیدم.

مرد بی اصل و نسب، هیچ پدری نمی خواهد؛ پدر می میرد اما نام می ماند. برادرم سیزده ساله در آستانه ی تولدم از سرطان مرد و مادرم، صبحه طلفاح، در فقر مطلق و افسردگی، می خواست مرا قبل از به دنیا آمدن بکشد.

اما من آمدم. مرا «صدام» نامیدند؛ یعنی کسی که به سختی برخورد می کند. از همان دم تولد، سرنوشت به من نامی جنگی داد.

مادرم با مردی از اقوام ازدواج کرد؛ ابراهیم حسن، ملقب به «حسن الکذاب».

پدرم دروغ‌گو بود، نه فقط در نام، که در ذات هم دروغ‌گو بو؟!

او مرا به چوپانی گماشت، به کارهای سخت، و بنابر آنچه روستاییان نجوا می‌کنند، حتی به دزدی. مرا از مکتب منع کرد؛ چون می‌دانست سواد، نخستین پله ی عصیان است. بچه های روستا سنگ می‌زدند و می‌خندیدند که «بچه ی بی پدر!» من میله ی آهنی با خودم می‌بردیم؛ نه از ترس، از آن رو که فهمیده بودم عدالت، چیزی است که خودت باید با مشت پس بگیری. در ایستگاه قطار تکریت، هندوانه می‌فروختم و به کف شهای تمیز مسافران نگاه می‌کردم. همانجا با خودم عهد بستم:

روزی این کفش ها در برابرم تعظیم کنند.

نقطه ی عطف، ده سالگی ام بود؛ وقتی دایی ام خیرالله ظلفاح از زندان آزاد شد. او افسر ارتش را برای شرکت در کودتای رشیدعالی گیلانی در ۱۹۴۱ از دست داده و پنج سال زنجیر کشیده بود. نیمه شب از خانه ی ناپدری گریختم و به خانه ی دایی پناه بردم. او مرا به مدرسه فرستاد و تنها فلسفه ای را که به کار من می‌آمد آموخت: «هرگز به دشمن پشت نکن، حتی اگر صدها برابر توست؛ قدرت تنها چیزی است که انسانها را به تعظیم وام یارد.» این جمله را مثل قندیل در سینه ام آویختم. خیرالله مرا ساخت؛ من، اما، از او عبور کردم.



دو: خیابان الرشید

بغداد دهه ی پنجاه، دیگ جوشان ایدئولوژی ها بود.

با دایی به محله ی کرخ رفتیم. آرزویم دانشکده ی افسری بود؛ اما کارنامه ی ضعیفم و آن سوابق خشن محلی، دروازه را به رویم بستند.

طرد شدم. شکست را مثل زهر بلعیدم و تبدیلیش کردم به نفرتی که بعدها ارتش ها را می بلعید.

سال ۱۹۵۷، بیست ساله، با تشویق دایی به حزب نوپای بعث پیوستم؛ حزب میشل عفلق، حزب وحدت عربی، انقلاب، و «قهر». آنجا، خشونت برای نخستین بار به من شناسنامه ی سیاسی داد.

چهاردهم ژوئیه ۱۹۵۸، عبدالکریم قاسم پادشاهی فیصل را سرنگون کرد. من از همان نخست، به قاسم اعتماد نداشتم. او به کمونیست ها نزدیک بود و از پیوستن عراق به جمهوری متحد ناصر سر باز میزد.

بعث تصمیم گرفت حذفش کند؛ و چه کسی بهتر از صدام جسور برای تیم ترور؟

عصر هفت اکتبر ۱۹۵۹، خیابان الرشید.

خودروی نظامی قاسم در کمین ما افتاد. قرار بود من پوشش آتش باشم، اما عجله کردم؛ مسلسل زودتر باز شد.

راننده ی قاسم کشته شد و خودش مجروح، اما زنده ماند.

سربازان تیربارانم کردند و گلوله ای ساق پایم را شکافت.

در میان وحشت، با تیغ سلمانی گلوله را از پایم بریدم/

بعدها همان لحظ هی خونین را به اسطوره های حماسی تبدیل کردند.

شبانه، زخمی و سوار بر اسب، از دجله گذشتم و به دمشق رسیدم.

آن شب، «فدایی» زاده شد. شکست نظامی بود؛ اما برای من، نخستین تاجگذاری.

آرکی تایپ های تاریخی وحشت



آدولف هیتلر:
ماشین کشتار صنعتی
و سازمان یافته.



چنگیزخان مغول: ارباب از
طریق نابودی کامل شهرها و
وحشت آفرینی بدوی.



صدام حسین: ترکیب جنون آمیز
هر دو مدل؛ شکنجه های روانی
بومی سازی شده، یشیر،
بوم سازی شده، پاک سازی قومی، و
وفاداری مبتنی بر وحشت مطلق.
حکومتی که در آن شأن انسانی
کوچکترین ارزشی نداشت.

سه: قاهره و بازگشت

در دمشق، میشل علق را دیدم؛ پدر معنوی ام.

سپس، فوریه ۱۹۶۰، به قاهره رفتم؛ پایتخت ناصریسم.

در مدرسه ی قصر النیل و سپس دانشکده حقوق دانشگاه قاهره درس خواندم. اما قاهره برای من فقط دانشگاه نبود؛ میزگردِ بزرگِ امنیتی بود. شیوه های نوین سرکوب، فنون بازجویی و مراقبت را همانجا آموختم.

در بغداد، قاضی مهدوی مرا در محاکمه ی غیابی ترور قاسم به اعدام محکوم کرد؛ حکمی که بیش از آنکه هراسانم کند، نامم را در تاریکی تشکیلات درخشانتر کرد.

همان سالها، با دختر دایی ام، ساجده، از راه دور پیوند زناشویی بستم؛ زنی از همان خونی که باید در حلقه ی قدرت حفظ شود.

هشتم فوریه ۱۹۶۳، کودتای چهاردهم رمضان. بعثی ها و ارتش تحت فرمان عبدالسلام عارف و احمد حسن البکر، قاسم را گرفتند و در ساختمان رادیو، پس از محاکمه ای چنددقیقه ای، تیربارانش کردند.

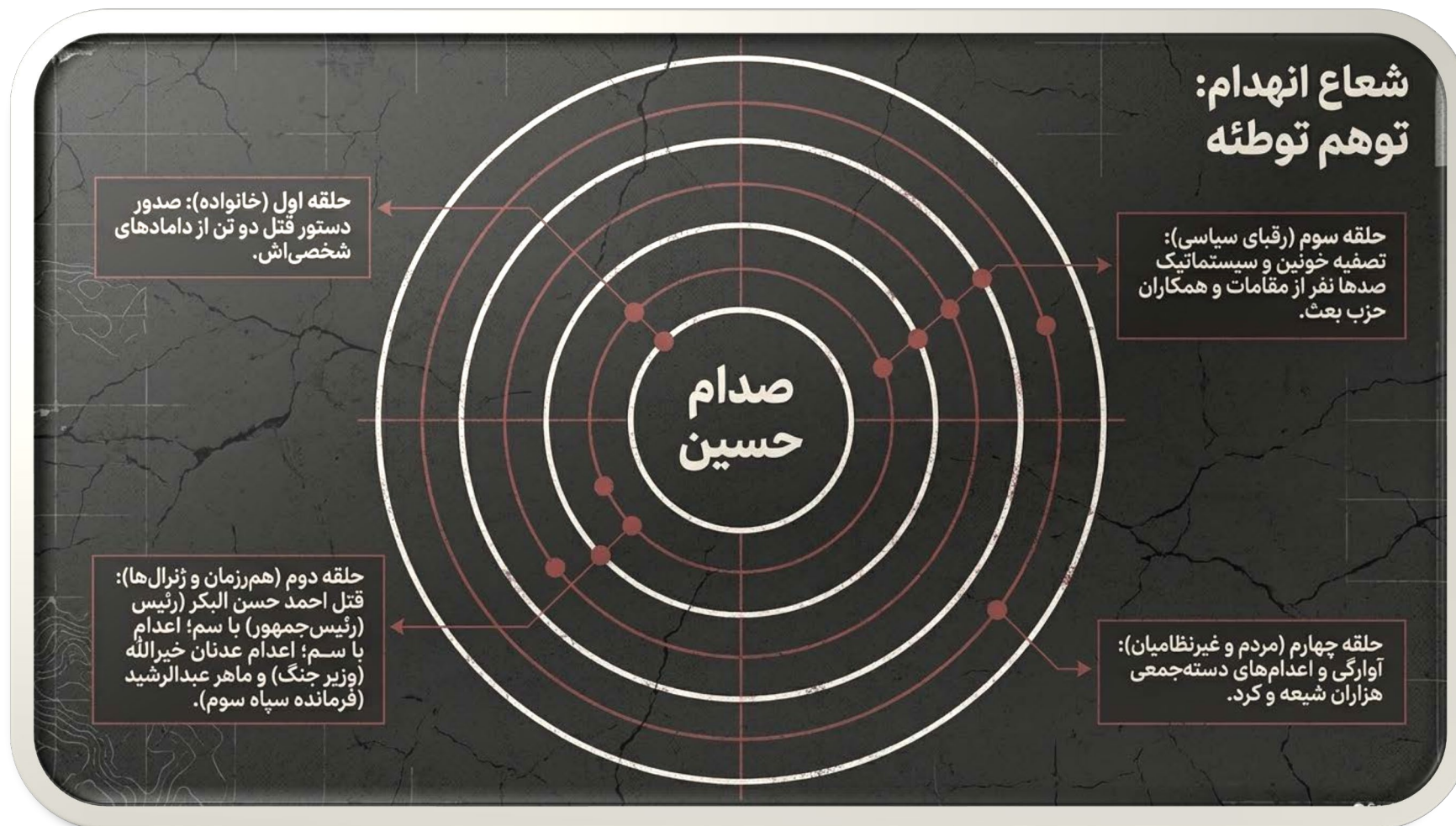
من از قاهره بازگشتم و پا به کانون خون گذاشتم.

عضو کمیته ای شدم که تصفیه ی کمونیستها و هواداران قاسم را میگرداند.

«قصر النهایه» را برپا کردیم؛ همان کارخانه ی اعتراف و مرگ. حرس القومی، شبهنظامیان ما، هزاران نفر را سلاخی کردند. خشونتِ ما چنان لخت بود که خودمان را هم ترساند. عبدالسلام عارف در نوامبر ۱۹۶۳ کودتای دوم را کرد و بعث را به زیرزمین بازگرداند.

در ۱۹۶۴ دستگیر شدم و به زندان افتادم. زندان برای من سکون نبود؛ کارگاه سازماندهی بود. آنجا اعتماد کامل احمد حسن البکر، آن تکریتیِ همنسبِ خودم را به دست آوردم و تشکیلات سرّی «جهاز حنین» را بنیان نهادم؛ ماشین ترور، نفوذ، و بازجویی.

در ۱۹۶۶ در جریان یک انتقال قضایی گریختم. هنوز خاک زندان بر لباسم بود که معاون دبیرکل فرماندهی قطر عراق شدم. حالا همه چیز برای یورش نهایی آماده بود. هفدهم ژوئیه ۱۹۶۸، تانکها به سوی کاخ ریاست جمهوری خزیدند و کودتا بی خونریزی پیروز شد. البکر رئیس جمهور شد؛ اما من صحنه گردان بودم. او نام را گرفت؛ من قدرت را.



چهار: معمار وحشت

پس از کودتا، من سی و یک ساله، معاون شورای فرماندهی انقلاب شدم و به خطرناکترین مرد عراق بدل گردیدم.

تاریخ کودتاهای عراق را خوانده بودم؛ م‌یدانستم بقا فقط با انحصار اطلاعات ممکن است. پس ساختار امنیتی را از نو ریختم:

مخابرات، امنیت عمومی، گارد ریاست جمهوری، و شبکه ای از جاسوسان که در ادارات و پادگانها و مدارس و حتی اصناف تنیده بود. هیچ کسی به هیچ کس اعتماد نداشت؛ و این، والاترین دستاورد من بود.

رقبا را یکی یکی حذف کردم!؟

حردان التکریتی، از مهره های کودتای ۶۸، را تبعید کردم و در ۱۹۷۱ تیمم در کویت کارش را ساخت.

صالح مهدی عماش را به حاشیه راندم.

در ژوئن ۱۹۷۲ صنعت نفت را ملی کردم و با جهش نفتی ۱۹۷۳، رودی از دلار به خزانه سرازیر شد.

رمان اعترافات صدام از زبان خودش _ ناصرکاوه

جاده ساختم، بیمارستان ساختم، به یونسکو اجازه دادم از سوادآموزی عراق تعریف کند.

این روی زیبای هیولا بود.

در پس آن، طبقه‌ی متوسط را نوکر دولت کردم و هر مخالفتی را خیانت اعلام نمودم.

حزب بعث، شرط بقا و ارتقا شد. ارتش را با میگ و میراژ و تانکهای شرق مجهز کردم.

در ۱۹۷۵، وقتی شورش کردها با پشتیبانی شاه‌ی ایران و آمریکا نفسم را گرفت، تاکتیک به کار بردم: به الجزایر رفتم و قرارداد الجزایر را با محمدرضا پهلوی امضا کردم؛ حاکمیت بر اروندرود را موقتاً پذیرفتم تا پشت بارزانی قطع شود.

شورش چند روزه فروپاشید. آن قرارداد برای من فقط یک تاکتیک بود؛ هر سندی را که بنویسی، خودت میتوانی پاره کنی. و پاره کردم پنج سال بعد. البئر پیر و فرسوده شد و من تمام مناصب را میان عشیره‌ی تکریتی ام تقسیم کردم. میوه رسیده بود. نمی خواستم تقسیمش کنم. حتی با او.

غصب قدرت مطلق: پاکسازی ژوئیه ۱۹۷۹

استعفای اجباری احمد حسن البکر

صدام نام ۶۸ نفر از اعضای ارشد
را به اتهام "خیانت" می‌خواند.

تأثر وحشت

برای تضمین وفاداری و گناه
دسته‌جمعی، صدام دستور داد تا اعضای
باقی‌مانده حزب، جوخه اعدام همکاران
خود را تشکیل دهند.

۲۲ نفر به اعدام محکوم شدند.

پنج: تالار الخلد

ناگهان خطر از جایی برخاست که انتظارش را نداشتم: **پروژه ی وحدت سوریه و عراق**. اگر البکر با حافظ اسد یکی می شد، من به حاشیه می رفتم. اما من اجازه ندادم. شانزدهم ژوئیه ۱۹۷۹، البکر «به دلیل بیماری» استعفا داد و من رئیس جمهور، رئیس شورای فرماندهی انقلاب، فرمانده کل نیروهای مسلح و دبیرکل حزب شدم. اما صندلی کافی نبود؛ باید خونی می ریختم تا هیچکس جرئت نگاه چپ نکند. **شش روز بعد، بیست و دوم ژوئیه ۱۹۷۹، تالار الخلد**. صدها تن از کادر رهبری را فراخواندم. دوربین ها همه چیز را ضبط می کردند. سیگار برگ کوبائی به دست، پشت تریبون رفتم و از «خیانت کثیف و توطئه ای مرتبط با یک کشور خارجی» گفتم. محیی عبدالصادق المشهدی را — که زیر شکنجه خرد شده بود — آوردند تا اعترافات ساختگی اش را بخواند. سپس نام ها را یکی یکی بردم. با هر نام، نگهبانان وارد می شدند و همان رفیقِ دیروز را کشان کشان می بردند و حاضران با گریه فریاد می زدند: **«زنده باد صدام!»** اشک من هم جاری شد؛ نه از رحم، از نمایش. شصت و شش نفر دستگیر شدند. **بیست و دو نفر اعدام شدند**. و برای آنکه دست همه ی باقی ماندگان به خون آلوده شود، خودم سلاح در دست شان گذاشتم تا جوخه ی اعدام رفقای خود باشند. از آن شب، هیچ صدایی در حزب جز صدای من نبود. **سلطنت فردی آغاز شد**.

ماشین جنگ: ترازوی ویرانی در جنگ ایران و عراق

ترس از صدور انقلاب شیعی و طمع برای تسلط بر اروندرود (شط العرب)، طولانی‌ترین جنگ قرن بیستم را رقم زد.

هزینه: ویرانی و تباهی

تلفات انسانی: بیش از ۱ میلیون
کشته در هر دو سو.



فروپاشی اقتصادی:
۵۶۱ میلیارد دلار خسارت
اقتصادی برای عراق.



نتیجه ژئوپلیتیک: بازگشت به
مرزهای پیش از جنگ؛
هیچ دستاوردی حاصل نشد.



ورودی: حمایت‌های بین‌المللی

حمایت مالی و نظامی عظیم
آمریکا، شوروی، فرانسه و کشورهای
عربی حوزه خلیج فارس.



ارائه تصاویر ماهواره‌ای
اطلاعاتی توسط آمریکا.



شش: قادسیه ی من

انقلاب ایران در فوریه ۱۹۷۹ نظم منطقه را به هم ریخت و من فرصت را دیدم.

ارتش ایران را پاره پاره و شیعیان بصره را آماده ی قیام می پنداشتم.

هفدهم سپتامبر ۱۹۸۰، در برابر دوربین ها، نسخه ی قرارداد الجزایر را پاره کردم.

پنج روز بعد، یورش آغاز شد؛ طولانی ترین جنگ متعارف قرن.

من آن را «قادسیه صدام» نامیدم و خودم را «سردار قادسیه».

وعده ی فتح یک هفته ای تهران دادم. اما خرمشهر سنگری شد فراتر از محاسباتم.

جنگی که قرار بود برق آسا باشد، هشت سال باتلاق شد.

وقتی در ۱۹۸۲ خرمشهر آزاد گشت و موازنه برگشت، برای زنده ماندن، جنگ را بین المللی کردم.

شوروی میگ-۲۵ و موشک اسکاد داد؛ فرانسه سوپراتاندارد و میراژ و اگزوسه؛ آلمان پیش سازهای شیمیایی؛ آمریکا نیز تصاویر ماهواره‌های تحرکات ایرانیان را.

شرق و غرب، هردو بر سر زنده نگه داشتن من توافق داشتند.

من برایشان سد بودم؛ سدّی جنگنده که خون می خواست.

و من خطوط قرمز را پایمال کردم. گاز خردل، تابون، سارین؛ نخست بر مواضع نظامی، سپس بر شهرها. سردشت را زدم تا به چه بمانم؟ تا به هرکه بر ضد من است بیاموزم که با صدام نم ی‌شود شوخی کرد. جنگ صدها هزار قربانی گرفت و بیش از نودویک میلیارد دلار به زیرساخت های ایران خسارت زد. وقتی قطعنامه ۵۹۸ را در تابستان ۱۹۸۸ پذیرفتم، بر بالکن کاخ جشن گرفتم؛ در حالی که عراق را هفتاد میلیارد دلار بدهکار، اقتصادی فلج، و ارتشی متورم و بی هدف در لبه ی پرتگاه گذاشته بودم. من، اما، جشن می گرفتم. قادسیه را «پیروزی» نامیدم؛ چون دروغ، وقتی به اندازه ی کافی تکرار شود، تاریخ می شود.



هفت: مشت آهنین

عراق من، عراق ترس بود.

شیعیان، اکثریتی که من هرگز تحمل شان نکردم، در آوریل ۱۹۸۰، در آستانه ی جنگ، طعم مشتم را چشیدند.

آیت الله العظمی سید محمدباقر صدر، آن فیلسوف نوگرا، و خواهرش بنت الهدی را استخبارات ربود.

شکنجه، سپس مرگ، سپس دفن شبانه.

خواستم نهاد مرجعیت بداند که هیچ حرمتی، حتی عمامه ی مرجعیت، در برابر صدام مصون نیست.

در ۱۹۸۲، در اوج جنگ، وزیر بهداشت «ریاض ابراهیم» در هیئت دولت، کناره گیری موقتم را به عنوان تاکتیک صلح پیشنهاد کرد.

او را به اتاق مجاور بردم و گلوله ای خلاصش کردم و جسدش را فردا در کیسه ای نایلونی برای همسرش فرستادم.

این پیام من به همه بود:

رمان اعترافات صدام از زبان خودش _ ناصر کاوه

حتی نزدیکترین ها محاکمه ی من را نمی بینند.

و کردها!؟

پسر عمویم علی حسن المجید، که بعدها «علی شیمیایی» نام گرفت را با اختیارات تام به شمال فرستادم.

عملیات انفال را در ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ اجرا کردیم:

بیش از چهارهزار روستا با خاک یکسان، مردان تیرباران، زنان و کودکان زنده به گور در بیابان های جنوب، و میان صدهزار تا صد هشتاد هزار کشته.

اوج آن، حلبچه بود؛ شانزدهم مارس ۱۹۸۸. گاز اعصاب و خردل بر شهر بیپناه بارید و بیش از پنج هزار زن و مرد و کودک بر سن گفرش خیابانها، در آغوش پدران و مادرانشان جان دادند. جهان فریاد زد؛ اما همان جهان، سلاح همان گاز را به من فروخته بود. ریاکاران.

Declassified Intelligence Dossier / The Architect's Blueprint

CLASSIFIED

اشتباه محاسباتی قرن: لحظه‌ای که ابزار سرکش شد (۱۹۹۰)

CLASSIFIED

ارتش متورم

ارتش میلیونی متورم، خسته،
بدون هدف و در آستانه
فروپاشی اقتصادی.



دیدار با آوریل
گلاسی (سفیر آمریکا)
و تفسیر اشتباه سخنان
او به عنوان چراغ
سبز واشنگتن.

بحران مالی

پایان جنگ با ایران با ۷۰
میلیارد دلار بدهی خارجی. افت
شدید قیمت جهانی نفت.

CLASSIFIED

اقدام مرگبار: اوت ۱۹۹۰ بلعیدن کویت و اعلام آن به عنوان استان نوزدهم عراق.
غارت تمام خزاین و زیرساخت‌ها.

تغییر پارادایم: او دیگر به دشمن حمله نمی‌کرد؛ او به نظم ژئوپلیتیکی و نفتی خود ارباب
دست‌درازی کرده بود. شورش نوکر علیه قرارداد نانوشته.

هشت: کویت، اشتباه محاسباتی قرن

جنگ با ایران که خاموش شد، با بحرانِ وجودی روبرو شدم:

میلیون ها سرباز، بدهیه ای سرسام آور، و اقتصادی که نفس نمی کشید.

کویت و عربستان طلب شان را می خواستند و با نفتِ بیش از سهمیه، قیمت را پایین می کشیدند.

کویت را دزدِ نفتِ میدان مشترک الرمیله خواندم.

در دیدار با سفیر آمریکا، آوریل گلاسی، جمله ه ایی شنیدم که به نظرم چراغ سبز واشنگتن بود.

اشتباه عمرم را همانجا مرتکب شدم:

باور کردم که ارباب، به من اجازه ی گرفتن "سرزمین و قلمرو خواهی" داده است.

دوم اوت ۱۹۹۰، ارتش من کویت را در چند ساعت بلعید.

آن را «استان نوزدهم عراق» خواندم و گنجش را غارت کردم.

اما جهان یکصدا علیه من ایستاد.

برای شکستن اجماع، موشکهای اسکاد را به تلاویو و حیفا فرستادم؛ خواستم خودم را مدافع فلسطین نشان دهم.

اما نمایش، مانع طوفان نشد.

هفدهم ژانویه ۱۹۹۱، «طوفان صحرا» آغاز شد.

چهل و سه شبانه روز بمباران، سپس صد ساعت عملیات زمینی.

تانک هایم در «بزرگراه مرگ» آهنگاره ی سوخته شدند. در عقبن شینی، هفتصد چاه نفت کویت را آتش زدم و خلیج را با نفت آلوده کردم. کویت آزاد شد و توهم من دفن. اما من هنوز نمرده بودم. و بدتر از آن برای جهانیان — هنوز زنده بودم و هنوز در بغداد.



نه: رحم من، تیغ بود؛ و بخششم، مرگ

شکستِ کویت، مردم را جری کرد.

مارس ۱۹۹۱، انتفاضه شعبانیه سراسری شد؛ چهارده استان از هجده استان از دستم خارج شد.

مجسمه هایم را فرو افکندند.

اما گارد ریاست جمهوری باقی مانده بود و چراغ سبزِ نانوشته ای از پشت.

هلیکوپترها و تانکها به کربلا و نجف و بصره روانه شدند.

حرمها زیر آتش رفتند.

کامل، دامادم، در برابر حرم ایستاد و فریاد زد: «من حسینم و تو هم حسینی؛ ببینیم کی پیروز می شود!» و من پیروز شدم؟! اگر پیروزی یعنی مدفون کردن دهها هزار نفر در گورهای دسته جمعی. تالاب های هورالعظیم و هورالهوریزه را خشکاندم تا نفس جنوب را بگیرم.

دهه ی نود، دهه ی تحریم و مرگِ تدریجی بود. قطعنامه ۶۶۱، صدها هزار کودک را به کام سوءتغذیه و بی دارویی فرستاد. اما من؟

من دهها کاخ مرمرین با لوسترهای طلا ساختم.

رمان «زبیه و پادشاه» را به نام خودم منتشر کردم؛ سیصد و دوازده جلد در رثایم تدوین شد و قرآنی از بیست و هفت لیتر خونِ بدنم خطاطی گشت. کیش شخصیت به اوج بیماری رسید؛ من دیگر فقط حاکم نبودم، من ایزد شده بودم.

اما عفونت از درون بود. عدی و قصی، پسر در، نماد فساد و توحش گشته بودند.

در ۱۹۹۵، حسین کامل و صدام کامل، دامادهایم، به اردن گریختند و رازهای تسلیحاتی ام را فاش کردند.

من با عفو، بازشان گرداندم و در ۱۹۹۶، به محض ورود، در عملیات عشیره ای محله ی منصور تیرباران شان کردند.

رحم من، تیغ بود؛ و بخششم، مرگ.

کارنامه یک ویرانی و سخن آخر

میراث صدام:

تبدیل کشوری ثروتمند و متمدن به ویرانه‌ای آکنده از شکاف‌های قومی، صدها هزار کشته و میلیون‌ها آواره.

درس مکافات:

نوکر بی‌وطن هرگز هم‌پیمان نیست، فقط «مصرف‌شدنی» است. سرنوشت صدام هشدار است ابدی: هیچ هیولایی توان ایستادگی در برابر خشم زمانه را ندارد و عاقبت تک‌اقت تکیه بر ارباب خارجی، تسلیم شدن در یک دخمه تاریک است.

ده: محور شرارت

یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ همه چیز را تغییر داد.

کاخ سفید مرا در «محور شرارت» نشانده و بهانه‌ی سلاح کشتار جمعی و پیوند با القاعده را ساخت؛ بهانه‌هایی که بعدها خودشان اعتراف کردند بخش عمده‌اش جعلی بود. بازرسان هانس بلیکس آمدند و رفتند، اما سرنوشت از پیش نوشته شده بود.

بیستم مارس ۲۰۰۳، «عملیات آزادی عراق» آغاز شد.

ارتشم ظرف سه هفته فروپاشید؛ ژنرالها خیانت کردند یا گریختند. نهم آوریل، مجسمه‌ام در میدان فردوس سرنگون شد و من ناپدید شدم. ژوئیه، عدی و قصی و نوه‌ام مصطفی در نبرد موصل کشته شدند. سلسله‌ام بریده شد.

سیزدهم دسامبر ۲۰۰۳، عملیات «سپیده دم سرخ». مرا در حفرهای نمور و تنگ، شبیه قبر، در روستای ادور نزدیک زادگاهم یافتند؛ همان کسی که خود را «سردار قادسیه» خوانده بود، در عمق دو متری خاک خزیده بود.

وقتی درپوش را برداشتند، پیرمردی ژولیده و گیج بیرون آمد.

گفتم: «من صدام حسینم، رئیس جمهور عراق؛ آماده ام مذاکره کنم.»

به جای پاسخ، دهانم را معاینه و از من با زیرشلواری عکس گرفتند و به روزنامه ها فروختند. تحقیر، مکافاتِ توهم بود.

دادگاه، پرونده‌ی دجیل را پیش کشید؛ ۱۹۸۲، جایی که پس از یک سوءقصد نافرجام به جانم، صد و چهلوهشت مرد و نوجوان روستا را اعدام و نخلستانه ای شان را با خاک یکسان کرده بودم.

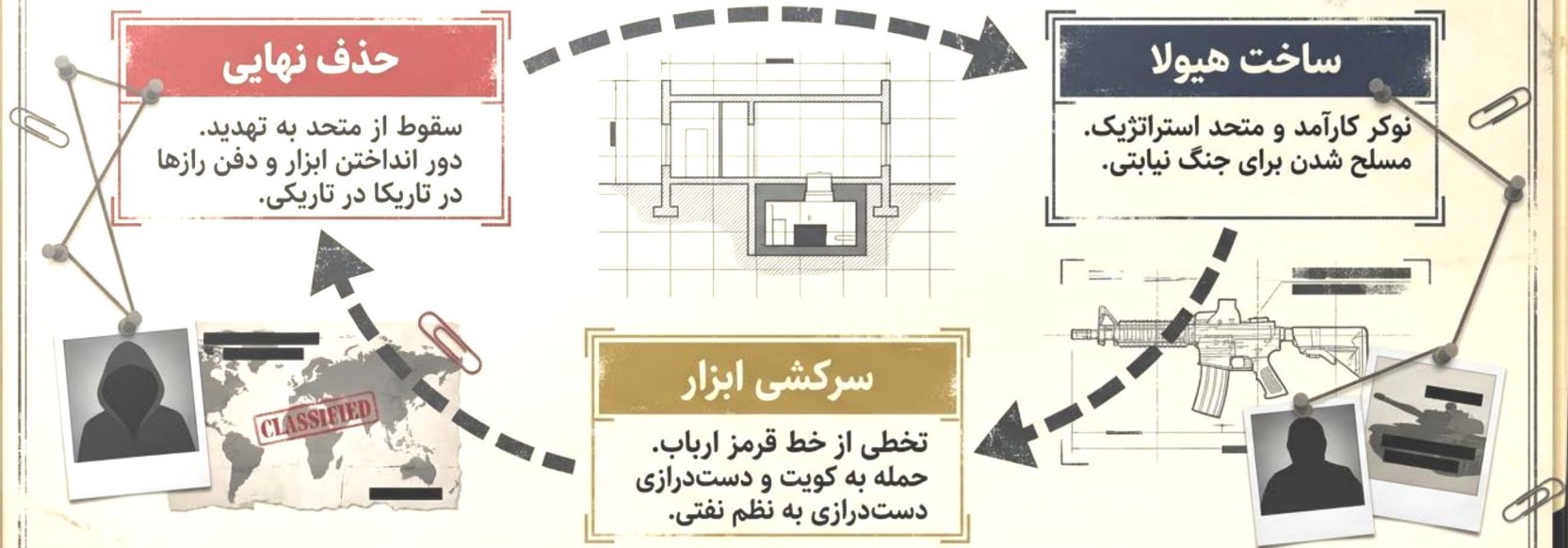
من در برابر دادگاه فریاد زدم که این دادگاه نامشروع است.

اما اسنادِ امضاشده ی خودم، راه گریز بست.

پنجم نوامبر ۲۰۰۶، قاضی رئوف رشید عبدالرحمن حکم را خواند:

اعدام به جرم جنایت علیه بشریت.

دیالکتیک ارباب و نوکر (چرخه حیات یک ابزار امپریالیستی)



کسی که با حمایت بیگانه بر تخت می‌نشیند، مالک تخت نیست؛ مستأجری مصرف‌شدنی است.

یازده: دیالکتیک ارباب و نوکر

حالا که در این سلول نشسته ام و صدای چانه زدن نگهبانانم را می شنوم، یک حقیقت بر من آشکارتر از همه است: من هیچ گاه بازیگر مستقل نبودم؛ ابزار بودم. اربابان غربی، مرا برای جنگ با کسی که خودشان نمی خواستند بجنگند، ساختند. نامم را از فهرست دولتهای حامی تروریسم بیرون آوردند، به من اطلاعات ماهوارهای دادند، دلار ریختند، و وقتی حلبچه را با گاز زد، به جای قطع رابطه، تقصیر را به گردن ایران انداختند. نوکری که به کار ارباب می آید، جنایاتش «خطای تاکتیکی» خوانده می شود.

اما همان اربابان، وقتی من کویت را بلعیدم و به نظم نفتی خودشان دست درازی کردم، مرا به صف «تهدید» فرستادند. ۱۹۹۱ آمده بودند عتابم کنند، نه آنکه بکشند؛ صدام ضعیف و محاصره شده، بهانه ای برای حضورشان در منطقه بود.

یازده سال مرا در قفس تحریم زنده نگه داشتند تا خودم توجیه سلطه شان باشم. سپس، وقتی نقشه ام تمام شد، به بهانه ی سلاح کشتار جمعی، چراغ سبز حذف نهایی ام را روشن کردند. نیرویی که مرا از دل خاک ادور بیرون کشید، وارث همان اربابانی بود که روزی سردار قادسیه را مسلح کرده بودند. چرخه بسته شد. سازنده، محصولش را بازیافت. این مکافات تاریخی نوکری است:



من گمان می کردم اربابان را بازی میدهم؛ حالا میفهمم که کل این مدت را در مشقت آنها بوده ام. همان دست هایی که مرا بر تخت بغداد نشاندند، طناب دارم را نیز تاب دادند. من در جنگ با ایران، «متحد استراتژیک» نامیده شدم؛ در کویت، «هیتلر جدید»؛ در ۲۰۰۳، «تهدیدی که باید خلع سلاح شود». و در تمام این سه پرده، یک چیز تغییر نکرد: من همیشه مهرهای بودم برای اهداف دیگران.

به درستی می گویم: بدبختی بزرگ عراق فقط من نبودم. من زاده ی عراقی بودم که خودش زاده ی خیانت قدرت های بزرگ بود.

سایکس-پیکو ما را برید، قیمومت بر ما تحمیل کرد، کودتاها را برای ما آورد، و هرگاه اراده کرد، کودتاگری را از ما گرفت. اما این اعتراف، تبرئه ام نمی کند. من از میان هزاران عراقی بریده و بی اراده، یکی بودم که می توانستم «نه» بگویم و نگفتم. ابزار بودن، سرنوشت اولم بود؛ اما ابزار ماندن، انتخاب خودم بود. این دو را نباید با هم آمیخت.

حالا، در این سلول سرد، میفهمم که تاریخ برای من قبری دونفره ای کنده است: یکی برای صدام جلاد، و یکی برای گمانِ باطلِ «صدام آزاد». ارباب فقط تو را تا وقتی می خواهد که به کارش بیایی؛ روزی که منافعش اقتضا کند، بی آنکه نامش در گزارش اعدام ذکر شود، تو را تحویل طناب دار میدهد. و من این را از همه بهتر می دانم؛ چون خودم، پیشتر، همان کار را با نوکران خودم کرده بودم.

پایان یک پرونده سیاه

بسته شد

صدام حسین مردی بود که برای فرار از ریشه‌های تاریک و حقیرانه خود، یک ملت را به جنون کشاند. میراث او گورهای دسته‌جمعی، خانواده‌های متلاشی‌شده، و حکومتی بود که در آن جان انسان ارزش بهارزش خود را به طور کامل از دست داد.

دیکتاتوری بعث تنها یک ماشین جنگی نبود؛ مسلخی بود برای نابودی روح انسان. پرونده این قساوت در تاریخ برای همیشه باز خواهد ماند تا بهای سنگین استبداد فراموش نشود.

دوازده: بامدادِ قربان؛ وداع با خویش

سیام دسامبر ۲۰۰۶، بامدادِ عید قربان.

مرا از سلول بیرون کشاندند.

نگهبانانِ شیعه مذهبی فریاد «مقتدی صدر» می کشند؟

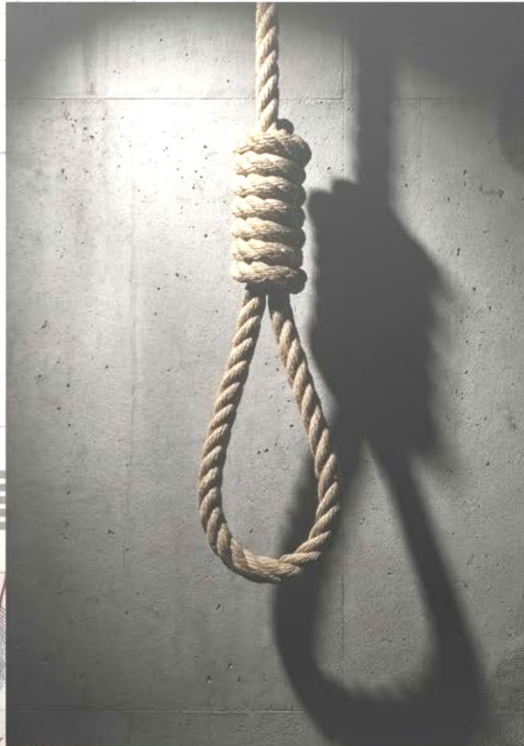
اینها نه با من دشمنی دارند و نه با عدالت؛ اینها فقط فهمیدند که کشتن من، عراقِ ویرانِ آنها را زودتر آباد می کند.

من گفتم: «میخواهید مرا بترسانید؟ از مرگِ مردِ نترس حرف نزنید.»

برخلاف آنچه می خواستم تیرباران شوم، آنها طناب آوردند. می خواهند مرا مثل یک خائنِ معمولی، نه مثل یک رئیس جمهور، بکشند.

این تحقیرِ نهایی را بیهوده می کشند.

من از آنان خواستم که چشم بند نزنند؛ می خواهم مرگ را رودر رو ببینم.



بامداد قربان: وداع با خویش (۳۰ دسامبر ۲۰۰۶)

بامداد عید قربان.

نگهبانانی که فریاد «مقتدی صدر» سر می‌دهند.

رد کردن چشم‌بند برای رویارویی مستقیم با مرگ.
شنیدن دعای پشت سر و آغاز ادای شهادتین.

«در هنگامه فروپاشی، صورت‌ها از برابر چشمانم می‌گذرند:
مادرِ طردکننده‌ام، دایی فاشیستم، حسن البکر، محمدباقر صدر،
کودگانی که بر سنگفرش حلبچه مردند و گودال ادور... پیش
پیش از آنکه کلام آخر تمام شود، طناب گردنم را می‌شکنند.»

«من نه قهرمانم و نه مظلوم؛ نه قربانی اربابم و نه آزاده‌ای از او.
من صدام حسینم؛ فرزندِ گلِ العوجه و آتشِ تاریخ.»

قرآن به دست، پشت سرم دعا و برایم خوانده می شود.

من «لا اله الا الله، محمد رسول الله» را می گویم؛ و پیش از آنکه کلام آخر تمام شود، طناب، گردنم را می شکند و من، صدام سرسلسله ی جنایت، سردارِ قادسیه، امیرِ ادورجنایت و دیکتاتوری به تاریخ می پیوندم.

در هنگامه ی فروپاشی، یک لحظه صورتها از برابر چشمانم می گذرند: صبحه، مادرم که خواست مرا بکشد؛ خیرالله، دای یام که گفت هرگز به دشمن پشت نکن؛ احمد حسن البکر که تخت شدا، تخت من؛ محمدباقر صدر که بی صدا کشتمش و بی صدا و در دل شب دفنش کردیم؛ ریاض ابراهیم که با کُلت کشتم؛ حلبچه که در صبحش هزاران زن و کودک بر سنگفرش مردند؛ گلاسی که جوابش را چراغ سبز پنداشتم؛ و گودالِ ادور که در آن، پیش از مرگ، قبرم را پیشاپیش آزمودم.

در آخرین نفس، میدانم: من نه قهرمانم و نه مظلوم؛ نه قربانیِ اربابم و نه آزاده‌ی از او.

من صدام حسینم؛ فرزندِ گلِ العوجه و آتشِ تاریخ؛ همان که آمد تا بماند، و ماندنی شد که هرگز از آن پاک نشود.

صدام حسین: از گودال العوجه تا چوبه‌دار



بخش اول: صعود خونین به قله قدرت
(۱۹۳۷ - ۱۹۷۹)

ریشه‌های خشم: از العوجه تا بغداد
تولد در فقر مطلق، تأثیرپذیری از افکار ناسیونالیستی
دائیش و پیوستن به حزب بعث در ۲۰ سالگی.

پاکسازی تالار الخلد (۱۹۷۹)



اعدام ۲۲ نفر از رهبران حزب بعث توسط خود رفقابشان برای
تنبیت قدرت مطلق صدام.



معماری وحشت در سایه

تأسیس سازمان‌های امنیتی مخوف مانند «جهاز حنین» برای
حذف سیستماتیک رقبا و کنترل مطلق جامعه.



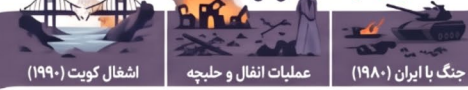
بخش دوم: ماشین جنگ، جنایت و فروپاشی (۱۹۸۰ - ۲۰۰۶)

۸ سال جنگ و حمایت‌های
بین‌المللی

جنگ با ایران (۱۹۸۰-۱۹۸۸)

تهاجم به ایران با حمایت اطلاعاتی و تسلیحاتی شرق و غرب، که
عراق را با ۷۰ میلیارد دلار بدهی رها کرد.

**نسل‌کشی و سلاح‌های شیمیایی
۱۰۰ هزار کرد**



اشغال کویت (۱۹۹۰)

عملیات انفال و حلبچه

جنگ با ایران (۱۹۸۰)

تبدیل شدن به هاستان نوزدهم و
کامل ارتش عراق در طوفان صحرا

تخریب ۴۰۰۰ روستا و بیش از
۱۰۰ هزار کشته غیرنظامی

۹۱ میلیارد دلار خسارت به
زیرساخت‌ها و صدها آلر کشته



از حفره «ادور» تا طناب‌دار

دستگیری تحقیرآمیز در گودالی ۲ متری در ۲ سال
۲۰۰۳ و اعدام در سحرگاه عید قربان ۲۰۰۶.

مؤخره: درباره ی این روایت

آنچه در سطرهای بالا خواندید، اقتباسی ادبی و اولشخص از متنی کتاب اول است که در دست دارید:

از تولد صدام در ۱۹۳۷ تا اعدام او در صبح ۳۱ دسامبر ۲۰۰۶ به وقت ایران،

یا همان بامداد ۳۰ دسامبر به وقت بغداد.

روایت، تک تک گره های متن مبنا را بازگو می کند:

کودکی خشونت خو و نقش خیرالله؛ حزب بعث و ترور نافرجام قاسم در خیابان الرشید؛

تبعید قاهره؛ کودتای ۱۹۶۸ و ساخت ماشین سرکوب؛

مجزرة الرفاق در تالار الخلد؛ جنگ هشت ساله و حمایت تسلیحاتی و اطلاعاتی غرب و شوروی؛ سرکوب شیعیان، انفال و حلبچه؛ کویت و

طوفان صحرا؛ انتفاض هی شعبانیه و تحریم ها؛ تهاجم ۲۰۰۳ و دستگیری در ادور؛ دادگاه دجیل و اعدام.

عدالتی ناتمام: رازهایی که با دیکتاتور دفن شدند

تنها به خاطر پرونده «دجیل»
(اعدام ۱۴۸ نفر در سال ۱۹۸۲)
محاکمه و به سرعت اعدام شد.
دادگاه ویژه، ۵ نوامبر ۲۰۰۶.

پرونده محاکمه شده:
دجیل

پرونده‌های مسکوت مانده:
جنایات عظیم‌تری چون عملیات انفال
(۱۰۰ هزار + کشته)، حلبچه، تجاوز به کویت و
کشتارهای فرقه‌ای انتفاضه شعبانیه هرگز به
دادگاهی فراگیر نرسیدند.

بینش تحلیلی:

شتاب در اعدام، مانع از افشای اسرار شبکه حامیان خارجی او (غرب و شوروی) در
تسلیم شیمیایی و پشتیبانی نظامی شد. عدالت، نیمه‌کاره رها گشت.

و اما نقدِ پایانی؟! آنچه که باید در خاتمه بلند بگوییم:

شتاب در اعدام صدام پیش از آنکه همه ی جنایاتش را مانند انفال، حلبچه، سرکوبِ انتفاضه، تجاوز به کویت و کشتارهای فرقه ای و... به درستی و در دادگاهی فراگیر محاکمه شود و اعتراف کند، با اعدام عجولانه صدام، عدالت را نیمه کاره رها کردیم.

صدام را بابت «دجیل» اعدام کردند؛ حال آنکه صدها دجیلِ دیگر در پروندهای باز مانده است.

صدام دیکتاتور و مهره آمریکایی و صهیونیستی رفت، اما قربانیانِ بی روایتش همچنان منتظرِ اعترافِ کاملی هستند که هرگز روایت نشد.

این، میراثِ ویرانگرِ صدام است:

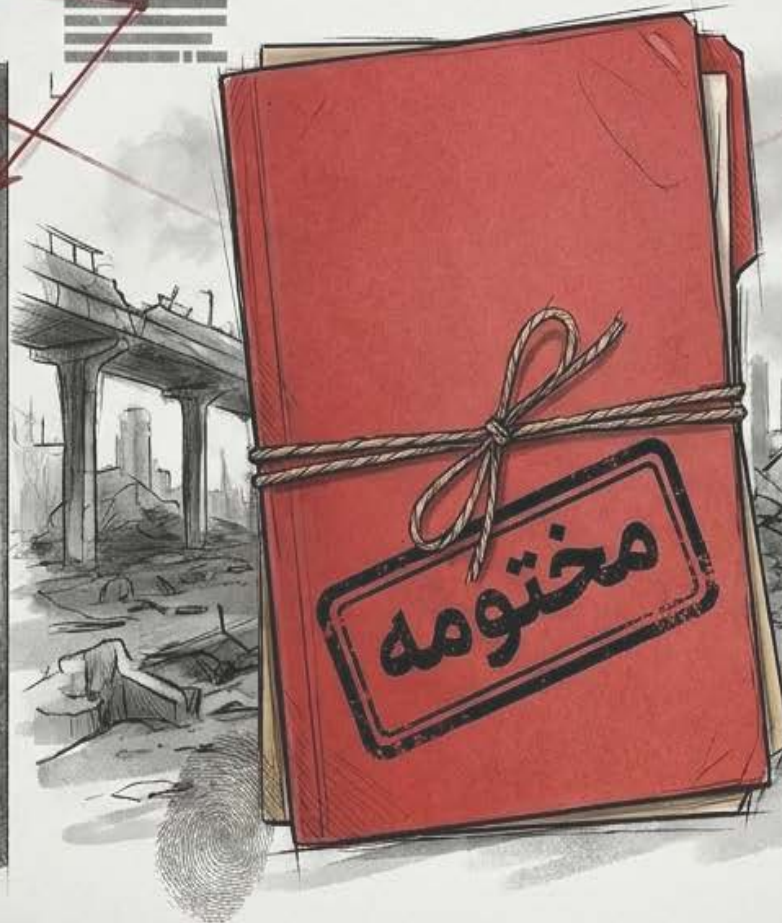
نه فقط اجساد، که سکوتی که بر اجساد ماند.

و این روایت، تلاشی است برای شکستنِ همان سکوت.

پایان _ ارادتمند : ناصرکاوه

میراث ویرانی: سکوتی که بر اجساد ماند

بدبختی بزرگ عراق فقط یک فرد نبود؛ او زاده سیستمی بود که با دخالت قدرت‌های بزرگ، کودتاها و مرزبندی‌های استعماری (سایکس-پیکو) شکل گرفت. او از میان هزاران انسان، کسی بود که می‌تونست ابزار نماند، اما «ابزار بودن» را با خشونت بی‌نهایت آغوش کشید.



دیکتاتور رفت و در قبرستانی دو نفره دفن شد (یکی برای جلاد و یکی برای گمان باطل باطل استقلالش). اما قربانیان بی‌روایتش همچنان منتظر اعتراف کاملی هستند که هرگز بیان نشد. این ارائه، تلاشی است برای شکستن همان سکوت.